

روزی من شد و کثرت این را بجائی رسانیدم که یکدم ازان غفلت رونمیداد چه در خواب
 و چه در بیداری چون در نیگار هم مرا خیل مستعد یافتند شغل سلطان الاذکار که از اجزای
 هم گویند ارشاد کردند و ازان کشتو بائی بمن دست داد که در گفتن نمی آید چنانچه در حالت
 وسط نوم و تقصیر شدت آن بجدی میشد که گویا هزار توپ سرواوه اند و در بیداری ندانم
 جان بخش و زمازم روح فزای آمدند و معلومات امر و نهی میشد و اخبار با پیش از وقوع
 واقعه با دریافت میسرید و تطابق آن میشد چنانچه مولوی معنوی در مقام فرموده
 ای خدا جانرا تو بنا آن مقام که کاندرو بحرف میرود یکلام چنانچه شبی در ماه مبارک
 صام اخبار و احکام علی التواتر بزبان عربی و فارسی و ترکی و هندی و دیگر زبانها که
 یکحرف هم ازان مفهوم نمی شد آمدن گرفت و من کاغذ و دوات و قلم بدست گرفته آنرا
 در قید تحریر می آوردم تا آنکه در عرصه یکپاس دو دفتر مملو ازان الفاظ شدند و هنوز
 آن دفتر با موجودند سپس شغل دیگر بیادم دادند که بطرئه العینی حالت من چون مهتومان
 شد و بهین چشم ظاهری تماشاها می عجیب غریب میدیدم چنانچه مولوی معنوی ازان شغل
 خبر میداد چه چون شوی محرم کشایم با تویلب که تا به بنی آفتاب نیم شب که چون
 بر اینهم چندی بگذشت شبی از شبهای دیجور من جناب ایشان در خانه باغ نشسته بودیم
 من بکار خود مشغول بودم و ایشان نظریکجا نب و دخته و همه تن مصروف استخراق
 شده نشسته بودند عرض کردم که جناب درین تاریکی چه می بینند و نگاه بر چه چیز دخته اند
 متبسم شده فرمودند که تو میخواهی که همه سرمایه مرا بسری و یک چیز هم برای من نگذاری
 علمتس و هشتم که شاهان چه عجب گریه از ندگدارا که از پنجره من خیل خوشنود
 شدند و بجز عطای شان بچشید و چیری بمن فرمودند که بجز و فرمودن شان درین عالم

عالم و گیر بشا هده ام و رآمد و چنانکه از طرح کردن اکسیر عظیم نحاس قلب سیه باطن و هب علی
میگرد و مسی جردین هم طهارت احمد شد و مصداق مضمون این شعر شدم سه نور او ازین
بسیر و تحت و فوق به بر سر و بر گردنم تا جسد طوق به مدتی لذت آشنای این نعمت
یعنی زوال بودم و متجزا به بسیر بروم و خود را نمیشناختم و اکثر اوقات آنجناب در حالت
شکر این دو بیت سنائی خوانده سری میجنبانیدند سه آسانهاست در ولایت جان
کار فرمای آسان جهان به در ره روح پست و بالاهاست به گوه های بند و دریا
یاست به دهن مضمون این را نمیفهمیم و پی مقصد نبردم آخر رفته رفته چون
آن مقام خود بخود بر من منکشف شد مفهوم ابیات مطابق حال خود یافتم و بعد از چند
از آن مقام هم در گذشته بیک پرواز تا عرش اعلی میرفتم و چون مقام از انهم ارفع شد
نوره من بخورشیدی برآمد و خورشیدم بزرگه درآمد و آبم بخ و یخم آب شد و هر چه شدم
شدم زیاده ازین نعمه تصریح نمیتوانم سرود که بموجب اقتضای راز محبوبست المختصر که
بفیض صحبت آن اکمل الاکملین من ناقص هم کمال گردیم روزی بر سبیل تذکره از
جناب ایشان متفحص شدم که سلسله ارادت ملازمان والا با کدام خانواده می پیوند
برداشتند که گوش بانجکایت بدار که در قرنی از قرون ماضیه شبانی بود که از یک
زن چند پسر داشت پسران دیگر شش که از روی سخن بزرگتر بودند بر عی اتمام
اشتغال داشتند و پسر کوچکی از بدو شعور یایل بکسب پدر خودش بنود و از فیضان
ربانی و کرم عمیم یزدانی خود بخود بی ارشاد مرشدی چون او پس قرن در شغل
سلطان الاذکار برگوشش او کثوره شده بود و از آن عطای حلیل شے آنکه نام آن بزرگ
حظ و انی ذلالت پیدا یافت و شب و روز همدان کار مصروف و بان مشغول بالوف

چنانکه در مضمون

می بود و از دنیا و مافیها خبر نبود آخر پذیرش کرده گفت که سه میراث پدر خواری
 علم پدر آموز ^{نیز} کاین مال پدر خرج توان کرد بد روز ^{تا} چار بگفته پدر او هم بچراغ
 گوسفندان اشتغال ورزیدن گرفت لیکن از بسکه ذوق شغل مذکور بسیار یافت بود
 اکثر اوقات از حال گله غافل محض شده و بجای نشسته حظوظ آن بر میداشت روز
 مگر گه آمده گوسفند سر گله را در روبرو او را بیخ خبر نشد آخر پدر بروی دماغ شده
 زیر چوب کشید بعد از کتک خوردن بطریق خفا از خانه پدر بر آمده صبح نور دبی
 دوست گردنی سر کرد و در هر جای دهر شهر که وارد می شد جو بای راه حق از کاما
 میگشت و خدمت هر درویشی نموده خوشه از هر خرمنی و گلی از هر گلشنی و نسجه از هر
 واپس بدست آورد اما از بسکه بیخ آب عطش مفرط او را منطفی نمیتوانست کرد
 حسرت خاطرش از بیخ جا دست میداد حتی که در عهد سلطنت محمد شاه وارد الجلال
 شاه جهان آباد شده پیش همه درویشان سالک و مجذوب و مشایخ و آزاد آتخبا
 حاضر شده طلب مقصد نمود و قفل مرادش از بیخ کلیدی و عقده دلش بناخن
 ارشاد بیخ فریدی کشاده نشد بالاخره روزی در خانه کسی دعوت همه اهل القدر شهر
 بود که شخص مذکور شده هم وارد آنجا گشته زبان شنیدم همه درویشان عالم کشاده
 گفت که فقر و فقر چون عنقا نامیست بی نشان و حرفیست بحقیقت من در تمام ^{بگویی} دنیا
 جستجوی فقر کردم بیخ جا درویشی گام نیافتم که تسلی دل من بکند و تشنگی مرا زایل
 سازد و بچکس از حضار بزم یاری آن داشت که رد قولش بکند همه دم بموشده
 سر فرد کرد شخص مذکور باز اعاذه همان حرف نمود باز هم کسی موجب او نشد چون
 مرتبه سوم به تشنج تمام و تقضیح سید و حساب گفت که همه کس دعوی درویشان دادند
^{بگویی}

و برای نام خرقه پوشیده اند هیچک نیست که جواب من بدید و استماع این حرف جناب
 مستطاب سید برحق میراعظم که بظاهر پیشه نوکری در رساله خاص محمد شاه داشتند و در
 باطن انسان کاملی و در ویش صاحب حالی بودند تا پ این حرف نیاورده بانگ بروی زوند
 که لبس کن لبس کن امی هرزه چانه کفتره گوانیمه در ویشان را که می بینی همه شیران بشه سحر
 طرف ثانی گفت که ازینها خود یکی هم نفس بر نیاورد شما که بر سر و اسب رنگ آمده مجیب سوال
 شدید شاید که شما چیزی بستید مرا خود کار بکار خود است راه حق من نشان بدید سید
 ممدوح فرموده که تو اگر طالب راه خدا هستی اول بوسه از عذارت بمن بده این حرف
 از زبان شان بر آمدن همان بود و بر بسته رخساره خود مقابل دهن شان نهاد
 همان این حرکت کرده گفت که من خود در نیگار سر کف نهاده میگردم و آرزو دارم که یکبار
 اگر کسی مرا دم بر آورده سر از تن من بردارد منت بجان دارم چه جامی بوسه داد
 است سید موصوف کمال شوق او دیده آهسته فرمود که بالفعل که من درین مجمع
 نشسته ام هر گاه بزم با ختام میرسد من بخانه خود که برگذرم تا هست میروم اگر آنجا
 خواهی آمد کلمه انوش بنویس خواهی گفت چون شخص من بر این حرف گوش کرد دیگر سکوت و روزه
 بیک گوشه نشست چون بوقت نیم شب مجلس تمام گشت و همه در ویشان بخانههای خود
 شان راهی شدند و میراعظم هم برخاسته راه خانه خود گرفتند شخص سابق الذاکر نیز
 برخاسته دور دور در پس شان میرفت تا آنکه میر موصوف داخل خانه شده در را فرود
 نموده از اندرون بزنجیر کرد و در آن شخص باقی شب در داخل بچشم بیدار و دل مشتاق
 اسرار بر وز آورد چون سید ممدوح سپیده دم سر از خواب برداشته در رفع حاجت
 دخیل کرد و در را باز کرده خواست که بجانب مسجد یکد بر متعل بود بای نماز برود چه می

که شخصی در مکان پہلوی در دوازده شسته است گفت تو کیستی عرض کرد که من همانم که
 با من و مدد گفتم ^{کلیه} ^{الکلی} نمود بودید سید فرمود که مگر شب خوابت نر بود که در صبح
 آمده موجود شده گفت که خواب چه معنی دارد از وقتیکه جناب از مجلس برخاسته این نظر
 روانه شدند من عقیب شامی آدمم و از آن زمان الی الان همین جانشسته ام که یکجا
 که مراد دلی من بر آید سید موصوف بر کمال شوق او آفرینها گفته فرمود که همپای من
 بسجده بیاتان نماز فارغ شده از مقامیکه من این دولت نصیب گشته در همان مقام
 یعنی مسجد که خانه خدا است ترا این امانت بسیارم طرف ثانی شاد شادان از پی
 سید روان شد من بعد سید از نماز فراغت حاصل نموده گفتم که پیش بیایم قسم
 بتو میرسانم شخص معلوم از فرحت در پیرین ننگچیده و سراپا شوق گردیده در حضور
 سید حاضر شد جناب سید همانوقت چیزی بوی ارشاد کرده گفت که دیدی عرض کرد
 که دیدم و سیر کردیم و عطش من بکل منطفی شد و چهارده طبق آسمان و زمین بر من
 منکشف گردید این بگفت و پای سید را بوسه داده پرسید که اینقدر هم یکبار از
 زبان مبارک بفرماید که این دولت بی زوال و نعمت بیقیاس از کدام خاندان
 بشمار سیده داهی برلای من معین سازید سید آنچه در حقیقت بود از سلسله خود
 بیان کرده او را موسوم بشاه عشق علی کرد سپس شخص مصدر الذکر که حالاً مسهی
 بشاه عشق علی شد از آنجا در حالت مستی بی پایان جو شان و طر و شان پر خاست
 دوست زدن گرفت چنانچه در تمام شهر در میان خاص و عام بشمار یافت ^{عشق}
 به دوست میگوید روزی شخص منگری ز بهر این ^{گفتن} ششش آورده گفت که اگر همه دوست میگوی
 اینهم داخل همه دوست است اگر این را خورده جان بر شری ^{تست} پانجم که قول تو بصدق مقرون ^{تست}

والا کاذب است و سزاوار است که از دستش گرفته بچ کرد و آرزو تمام روز پیش او مانده گفت که بنده درگاه
 موجود و حتی ^{سببنا} و قایم است و هر روز استعمال آب تلخ هم می نمود و این شعر میخواند سه شراب
 شوق او خوردن حلاست بود می پی یاد او بودن حرامست ^{بود} و از آنجا که سالی پیشتر از آن
 ایام نادر شاه آمده و بی راقل و غایت کرده بود و بعد از نصبت او محمد شاه ترک لباس نموده
 خود را هم از زمره درویشان حساب میکرد و همیشه کلبه خنثی عظیم ترسب داده تمام فقرا
 شهر را جمع میساخت روزی در آن مجمع شاه عشق علی هم بزیر سایه درختی نشسته کوزه بگلین
 پراز آب احمد و پیش داشت و نیازه بدست گرفته و مبدم از آن میخورد که دفعه واحد
 سواری بادشاه پیدا شد و همه مشایخین و اهل خرقة و فقرا آزاد و غیره گرد بر گرد تختش
 روان بودند چون تحت مقابل شاه عشق علی رسید همه درویشان بانگ برایشان زده
 گفتند که ای بی ادب ایشان ظل شد اند چرا برای تعظیم ایشان بر نمی خیزی شاه عشق علی
 تبسم کرده و منی طلب بادشاه شده گفتند که من در طرفه فکر افتاده ام که این بے حقیقتان
 پیشه یسارلی و نقیبی اختیار کرده اند حال آن بیچاره با چه خواهند کرد و کجا خواهند رفت
 بادشاه از این ظرافت بزرگ تبسم کرده از حاضران پرسید که این درویش چه نام دارد
 عرض کردند که شاه عشق علی همین است در طرف این گفتند درویش منور منی طلب محمد شاه
 گردیده و سیکره باده بر زمین زده گفت که روزی همچنین وجود تو از هم ریخته خواهد شد
 اصل خود را تخمیش بکن بادشاه تحت را پر قریب آورده و السلام علیکم کرده گفت که از
 یکچندی آرزوی من خود همین است اما هیچکس اصل مزین نشان نمیدهد شما نشان بپدید
 طرف ثانی دست چپ بچوب سلام بر سر گذاشته گفت که اسرار نهانی اند باین اعلان
 رو بروی نا اعلان و بیجانان گفتن کی رسد است این را خلوقی و عالم تنهایی میباید بادشاه

اشاره کرد و همانوقت ملازمان شاه و فرزان پامی رکاب سراچه با نصیب کردند و در آنجا
 فقط محمدرضا شاه و درویش مزبور ماندند و بس بادشاه عرض کرد که حالا خود ^{تو} بچکس از اغیار نیست
 چیزی ارشاد بکنید طرف ثانی بگفتگوی زمانه و مقال نظر بیافا که داشت خندیده گفت که
 اگر من با تو بگویم که معشوقات بلکه زمانی را یکبار من بناحق قدر بد میبری من معشوق خود را
 بیک حرف زودت بتو نشان بدهم اگر از تحت و تاج در گذشته بصورت من در آئی و عمه
 خدمت من چون کوچک امدان کنی البته بمطلب خود فایز میشوی ابراهیم او هم تا یک
 سلطنت نکرد و مشقت راه فقر بر نداشت ^{بالله} بر تخت بی زوال عرفان جلوس نکرد و باوش
 دم متوشده از آنجا بطرف دیگر روانه شد و ایشان برخاسته بسکن خود آمدند سپس
 حال شان برین متوال بود که هر جا مجمع فقر میشد پتگی همراه خود برده بالاتر از همه ^{کس}
 می نشستند و لاف فقر میزدند و هیچکس یارای آن نداشت که با ایشان دم مساوات ^{بزر}
 و اکثر اوقات کلماتی از زبان شان سر میزد که بعضی من حقیقتان پی باصل ^{بابری} ایشان را
 و هر چه میگفتند نقل است که روزی بر در دولت سراسی والد بزرگوارم جناب میرزا
 فتح علی که داماد نواب اله وردیخان و امیر عظیم الشان بودند شاه عشق علی آمده استاده
 و پرده داران و حاجان را و قاطع انداخته بی تامل بدرون محل در آمدند در آنوقت
 والدین ^{دندان} ماجدین من و دیگر ^{شرافت} پروگیان عصمت باهم نشسته بودند دینگ برهنه تنی را
 دیده بر سر غضب آمدند و زد و کوب نموده از خانه بیرون کردند و حاجبان را شلاق نموده
 گفتند که این غول دنگ را چرا گذاشتید که اندرون محل در آید ملازمان هم کتک ^{معیوس}
 کرده برانند بعد از چند روز همان کنیز با قتاب کرد و باز همه کس بزیر چوبش کشیدند ^{سوم}
 باز چون همان حرکت کرده والد امجد من ^{مسالمه کرد} برآستی و لطف بوسی گفتند که آخر مراد تو از ^{سخت}

چیت گفت که میخواهم که ترا مثل خود سازم و بر نیک خود بر زخم ^{چنین} پدر بزرگوارم بجز در استماع این حرف
 گفتند که خوبست من هم حاضرم مویز که در ویش معلوم چیزیست در گوش نشان گفت که ازان
 فوراً حالت سگزه هم رسانیدند و بان جبروت امارت و ناله گردشان گشتند و نیز نقل کردند
 که در جانی که شاه عشق علی و والدین و دیگر جماعه مستقیدین شان اکثر اوقات می نشستند
 یک شخص میواتی هم آمده بزبان شکسته خود این حرف میگفت که عسک علی و یکی تیری
 به کبری یعنی امی عشق علی دیدم فقیر می ترا و در ویش مدوح مبسم میشد روزی در حالت
 بخودی دست غرق نشسته بودند که میواتی مذکور آمده همان حرف گفت ^{بغیبت} نشان ^{بجای}
 در ایشان پیدا شد و گفتند که فقیر مرا می بینی گفت بنی آهسته سحر جلالی بگوشش
 فرود میدند بجز در شنیدن آن مبهوت محض شد و این حرف گفتن گرفت که بی بی های هر
 یعنی همین است همین است دست و مست لای عقل گردید ازان روز نام او شاه بی گذاشتند
 و هم نقل کردند که شاه عشق علی زرگر سپر خورد سال خستینی را بسیار دوست میداشتند
 و مثل فرزندان پرورش او می نمودند روزی مادر و پدرش آه و ناله کنان و خاک
 بر سر زنان آمده گفتند که امشب آن طفل که منظر نظیر کیمیا اثر شما بود بزرگ ناگهانی بر
 وارتی او یعنی جنازه او آمده است میخواهم که او را بسوزانیم آمده دیدار آخری او
 شما هم بدیدند شاه موصوف بجز در شنیدن این ساخته بگرد و واقعه دل گذاز کف است
 بهم بالیده و آب از چشم راهی کرده باستعمال تمام راه غایتش گرفتند و در آنجا رسید
 رو بروی اربتی او بدوزانوشسته چشم بروی دوختند و گذاشتند که او را بسوزانند
 مویز که سه روز و شب بخواب بیک جلسه در عالم سکوت دست غرق بسوزند و
 بیچکس از وارثانش یا زایان کن داشت که اراده برداشتند بکنند که ناگهان جنبش

در کالبد مرده او پیدا شد نگاه او را بر داشته در کنار گرفتند و با درویشش گفتند که حالا
 این پسر عمر در از یافت طرف ثانیها بر پای شان افتادند و غم شان مبدل بشاد می شد
 و این خرق عادت و کرامت شان در تمام شهر بلکه در همه ولایتها پنداشتارفتند
 سپس شاه مدوح مع والد بزرگوارم میرزا فتح علی و دیگر یارانش بر شد آباد رفتند
 و همه غنث و ثمن و وضع و شریف شهرند کور اعتقاد را سخن بخدمت ایشان پیدا کردند
 و علائمه در آنجا طلا و نقره از اکسیرهای مسطور الصدور درست ساخته بمصرف می آوردند
 و هزارها کس از آن جناب فیضیاب میشدند و اگر چه مثل شاه صدق علی و کور می توان
 و چند کس دیگر فیضیان محبت شان یافته بودند و محرم راز شان کشته بودند لیکن
 بحسب فهمید خود بی تحقیقت شان برده و از حال شان خبرند آشته پیرو می توان
 زندانه و طامتیانه شان نموده خودشان هم گفتگوهای دهر بان کردن گرفتند و آنجناب
 مستطاب را هم دهریه مشهور کردند و اگر راقم الحروف را هم چراغ هدایت از آن شمع
 شبستان عرفان بوسایط افروخته نمی شد من هم ایشان را بدهر منسوب می کردم
 و حالا اگر قافیه آن جماعه منکرین با وجود حصول این دولت عظمی کردم کافر نعمتی
 بیش نباشتم و از بسکه میرزا فتح علی زنده با بی نعمت شان گردیده بودند محتاج
 با ایشان کشته بار با میفرمودند که برای نام خود بسیار کس دعوی مریدی می میکنند
 اما آنچه سرمایه تمام عمر من بود تو بر دمی و یکس از یکس که در زمره درویشان گفته
 نوی و نیز از مقولات آن محقق غوامض عرفان و کاشف سرایر و جدا است که
 هرگاه وقت شب بر در حجره آرامگاه خود با مجمع یاران و آشنا و بیگانه می
 نظر بر تاریکی که درون حجره می بود و درخته بعد مخاطب بکلیسان گردیده میفرمودند

کہ اگر من از شما با پیغمبرم کہ درین حجره چیزی هست و شما بجاوب من بگوئید کہ هیچ نیست و خا
 بحت است من بدانم کہ راست میگوئید و اگر بگوئید کہ چیزی هست من بدانم کہ شما
 دروغ محض میگوئید زیرا کہ چیزی کہ در آن حجره هست و شما آنرا نمی بینید در شوق اول
 بقول خود صادقید و در شوق ثانی کہ فی الحقیقت بسبب کورئی باطنی اصلاً شمارا چیزی
 بنظر نمی آید و اقرار بودن چیزی در آن میکنید قول شما سراسر کذب است۔ المختصر کہ روز
 بر عرابہ سوار شدہ برای سیر کوچہ و بازار شهر رفتہ بودند کہ از روبرو فیل مست شبانہ
 می آمد و فیل بان بہرہ رگدزیان با و از بلند میگفت کہ فیل در قابو می من نیست برگزیدہ
 و کنارہ شوید بہرہ کس گر نختہ بلبان بشاہ مدوح گفت کہ اگر بفرا بید عرابہ را بکوچہ دیگر
 ببرم فرمودند کہ تو گر نختہ برو من بجای تو آمدہ می نشینم معشوق من کہ با نیت مصور شدہ
 قاصد جانمن گشتہ است من از مقابل او کجا بروم این بگفتند و بجای بلبان آمدہ
 نشستند فیل چون برابر عرابہ آمد ایشانرا در خرطوم سجدہ بکطرف انداخت باز برخاستہ
 مقابل او آمدند باز فیل همان حرکت کرد بار سوم در خرطوم سجدہ و بر زمین افکندہ
 ہر دو زانو می خود بزور تمام جسم ایشان افشرد کہ استخوان ہا ریزہ ریزہ شدند بعد
 فیل بطرف دیگر رفت و ایشان را در عرابہ برداشتہ خانہ آوردند سہ روز بجا پس تمام
 بے اظہار کرب محالہ میکردند چون کار بنفس شمار می رسید والدین میرزا فاضل را
 پیش خواندہ فرمودند کہ تمام عمر کسی را جرات آن شد کہ از سلسلہ من بسپرد برای
 مخلصی تو از احمقان کسی اینقدر میگویم کہ مرا از میر اعظم نعمت رسیدہ و او را از
 حافظ موسی آہنگر و او را از شاہ میر لاہوری قادری این بگفت دستہ بار آب پی
 آب پی بر زبان آوردہ جان بجان سپردند بعدہ مرا از والد بزرگوار نعمت رسید

دانشان هم واصل بحق شدند نسبت قصه من از اول تا آخر

چوم چهارم در بیان بعضی احوال و رویشان

نقلست که سیدهاشم نام درویش تارک الدنیائی در ولایت ایران بود و پشته های
بیزم از صغاری آورده میفرودخت و بدان معاش خود و اهل و عیال خود میکرد و بدین سبب
او را سیدهاشم خارش می نامیدند چون نادرشاه بر ملکی که مولد و موطن او بود دست یافت
همه سادات آن ملک را اسیر کرد و سیدهاشم برای استخلاص آن سیدان نزد نادرشاه
رفت شاه موصوف استقبال او نموده با و باقی خودش آورده گفت که چگونه تشریف
آوردن شما بغریب خانه شد گفت که التماس من نیست که سادات بیچاره را از قید
آزاد کنی نادرشاه همانوقت همه را مراداده مخاطب بخصار بارگاه خود گردیده گفت که
سید ما درین عمر کم و نوجوانی چه کار کرده است که برونیاست پانزده همینکه این حرف
از زبان نادر برآمد سیدهاشم گفت که برادر من بیچار کرده ام کار تو کرده که عجبی نیست

پانزده این بگفت و التسلام علیکم کرده راه خانه خود گرفت - منقول است که سید
موصوف را یکی از معتقدان صد هزار درم زر سفید بطریق خمس فرستاد و حال آنکه سید
و اهل و عیالش در سخت عسرت و فاقه کشیها مبتلا بودند همه درهارا بالفقراد و مساکین
تقسیم نموده یک درم هم نماند نیاورد زانش گفت که از درها چیزی برای ما هم آورد
که عسیرتر از پیش باشد کرد گفت همه را بر سادات قسمت کردم زن و مرغ شده گفت که
ظاهر معلوم میشود که تو سید نه که چیزی از آن خودت نگرفتی سیدهاشم گفت که
سید چنانستم لیکن جواب این حرف در یک ساعت بتو میدهم بجهت زانش گفت که پیرا
من اندکی شوخیکن شده است طامس پر از آب بیار که چرک آن بشویم زن آب آورد

سید بدست خود پیرهن از بدن گند بگشت و آب مذکور پیش زن آورده گفت که
 این را بنوش زن سکوت و تامل کرد سید گفت که سبب ایهال در خوردن این آب
 چیست ایا این پیرهن نجس بود یا آب ناپاک که این را میخوری زن گفت که نه پیرهن
 نجاسته داشت و نه آب پلید بود اما گراسته بطبع من هست که مانع خوردن آب میشود
 سید گفت که همین گراست مرا هم در اخذ زر بود و الا گرفتن آن مضایقه داشت
 زن اعتراف بقول او نموده گفت که خوب کردی که از آن در مهانگرفتی —
 منقول است از بانی اشخاص کثیره که شاه نظام الدین اوزنگ آبادی شبی بحضور مقدس
 ولی الهی در حالت مراقبه تنهانشته بودند که ناگهان آواز پاشی شخصی بگوش شان خورد
 چون چشم واکرده دیدند چه می بینند که شخص پیری سبیل بلند گرفته قبر خامی قیاسگاه
 تا آنکه مرده را که نوجوان بود بیرون آورده پشت بر پیشانی بنشانند و مقابل او بدو زانو
 نشسته عمل سیمیا که عبارت از انتقال روح است شروع کرد تا در عرض تقلیل آن مرد
 زنده شد و جسد آن شخص زنده بجان گشته بر زمین افتاد آن مرده دوباره زندگی
 یافته آن جسدش روح را در قبر انداخته قبر را بصورت اصلی ساخته خواست که در رو
 که ناگاه نظرش بر شاه مدوح افتاد بدل گفت که یقیناً همه راز مرا این درویش دید
 پیش آمده پرسید که اسی درویش آیا تو احوال مرا از اول تا آخر مفصلاً و مشروحاً متنا
 کردی ایشان فرمودند که بلی دیدم اما بکار تو کاری ندارم همه هر کسی بکار می کنند
 هر آن اندر و لش اندختند و این حرف فرموده باز مشغول بمراقبه شدند و سیمیا
 چون از ایشان این بی نیازی دلی اعتنائی مشاهده کرد در دل خود گفت که این طرف
 شخصی است که از من این چنین عمل تا در می دیده هست و مایل است کتاب آن نیکو رو گفت
 حاصل کردن

که اسی درویش حالاکه تو محرم اسرار من شدی از تو کتمان این ستر ضرورت بدانکه این علم را علم خلع
 ابدان میگویند و فائده درین آنست که عالم این علم در جسمی که خواهد روح خود را داخل متواند کرد
 خواه بدن انسان باشد خواه بدن حیوان و نیز فائده دیگر آنست که کاسب این کسب
 گاهی پیرمیکرد و یعنی هرگاه که بدن او بسبب پیری ضعیف بهم میرساند یا مرضی لاحق او میشود
 آن جسم را گذاشته در جسد توانائی روح خود در آورده صبح البدن و قوی میتواند شد
 اگر شما بگوئید من این عمل را بیاورم شما بدین فرمودند که اسی عزیز من همیشه در صد و آن
 میباشم که همین جسمیکه دارم بنامی این را منهدم گردانم و هستی موهوم خود را فانی
 سازم مرا باین کسب اقتقاری و احتیاجی نیست چون شخص مذکور اخیر از زبان
 ایشان شنید شجب تر شده گفت که من فقط همین عمل یا دارم بلکه سیمیا دریمیا و سیمیا کیمیا
 هر چهار چیز را میدانم گفتند که ریمیا و سیمیا که عبارت از نیرنجات و طلسمات است کار متکاران
 و شعبده بازانست و از کیمیا تو مگر می حاصل میشود و مراد دولت در کار نیست بر زرق مقسوم
 خود قناعت دارم اینهمه چیزها که بیان کردی مختار و مقبول است و نزد من مردود و مطرود
 برود و در پی کار خود و محل اوقات شریف من مشغول آن شخص اینهمه کلمات مستغنیانه
 گوش کرد گفت که اسی درویش بیان کن که تو چه شغل داری و در چه لذات و حظوظ مبتنی
 که در جنب اذواق آن باین نوادرات نمی پردازم خدا را من هم از آن آگاهی به بخش که
 من بجان دول بستند نگردیم فرمودند که چه می شود اگر شوق اینکار داری بتو نشان میدهم
 بشرطیکه از کسب و اعمال بکلی تائب و دست بردار شوی شخص مصدر الذکر بردار
 ایشان بیعت کرد و از آن فنون بصدق دل تائب گشت همانوقت مشغول بیاورد
 دادند و نظر تو چه بجای او فرمودند که به یک دم زونی حالش و گرگون شد و بذوق

و شوقی در آمد که در حیطه تبیین و تفسیر کتب معتبره سمعی ندارد و آخر رفته رفته بغیر صحبت جناب اینکار
کارش بجای رسید که از کاظمان گشت روزی بطریق مطایبه از او پرسیدند که حال اهل هم گاه
سر آن داری که انتقال روح ببدن کنی گفت که اکنون میخواهم که همین بدن دارم

فنا پذیر شود تا سبب حجابانه و اصل مطلوب شوم منتقول است که نانک که در پیش
موقد خدا رسیده بوده است قول او این بود که نانک دو کپاسب سنار یعنی امی نانک
غمگین تمام عالمست روزی در دیش مذکور شده با کوچک ابد الان خودش از بازار
میگذشت در دوکان عالیشان نوجوان یوسف طلعتی بزور و پراق و البسه گرانبه
بایاران موافق نشسته و بد که بله و ناز و لعب و عیش و طرب مشغول بود و در پهلو می
وکان قصر رفیعی داشت که بر در آن حاجبان و پرده داران و خادمان بسیار موجود
بودند در آن حالت یکی از کوچک ابد الان پیش آمده گفت که امی نانک تو که همیشه
میگویی که نانک دو کپاسب سنار این جوان را که در دوکان دیدی ظاهراً بیخ غمی ندارد
پس قول تو در نیجا راست نیامد نانک گفت که جواب این بتو خواهد داد من بعد
نانک بکلبه خود آمد چون پاسی از شب بگذشت همان کوچک ابدال خود را همراه گرفته
در باین قصر مهند و بچه مذکور میفرمود که خوابگاه او بود آمده خاموش نشست چون
ساعتی چند بگذشت آه در دنگی بگوشش نانک از آن در پیچه خورد نانک بکوچک
ابدال خود گفت که شنیدی این آه را گفت بلی شنیدیم باز پس از لحظه همچنان صدای
آه بگرتاب آمد و اینها همیشه در آن مختصر تا صبح چند بار همین معامله بود چون روز روشن
شد نانک متوجه کلبه خود گردید و یکپاس روز بر آمده با همان خادم بدوکان مهند
بچه سابق الا گرفت چون خدا حسب دوکان نانک را دید تعظیم او برخواست و پرسید

نشانه مریب پیش او نشست نانک از پرسید که آیا تو هیچ غمی داری یا نه بجز در اینجور
 اشک حسرت از دیده باریدن گرفت و گفت که اندوهی که من دارم نصیب هیچ دشمن مباد
 نانک نگاه بجانب مرید نکور خود کرده گفت که صدق قول من بر تو عالی شد یا نه پس
 از هندوچه سبب اندوه پرسید عرض کرد که چند سال است که من با دختر مهاجر کلاسنی
 کتخدا شده ام وزن من پریشی است بصورت انسان و میانه من و او عشقی بهر سبب
 که یک لحظه اگر روی او نبینم دلم بقرار میگرد و او هم بے دیدن من آرام ندارد اما از
 جهت عدم رجولیت هنوز کام دل از او حاصل نکرده ام و شب و روز ازین الم میکا هم
 نانک را بر حال سقیم او رحم آمد و بجانب مفصل حقیقی در باره او التماس نمود و تیر و عامی و
 بهدف اجابت مقرون شد و همانوقت همچنان قوت باهیه با دستداد که طاقت ضبط
 آن نیاورد و از نانک مرخص گردیده ناوک مراد بر قیاج مطلوب خود پرچین کرد۔
 نقل فرمودند برادر صاحب و قبله خواجه وزیر خان صاحب ^{نشان} بار اقم جاننی که تو در ایام
 برای طوی ببلده کالپی رفته بودی من با نواب سعادتعلیخان بهادر بغازی پور
 رفته بودم در آنجا بر کنار دریا مسکن درویش هندوئی بود بطریق سیر آنجا رسیده
 از مردم پرسیدم که این درویش چه نام دارد گفتند بودا داکس چون بدیدم
 دیدم که نامبرده نشسته است بعد از دو چار شدن از طرفین تقصیر احوال رخت از بسکه
 پشتر بصحبت نقرار دهند و مسلمان رسیده بودم از خواسی کلامش بکے بحال او
 بروم و او نیز دانست که من هم از بیگانگان نیستم پس از مجانست باطنی و بهر آن
 بودن همه بگریمانین من او مودتے روداد و اکثر اوقات طاقا تها دست میداد
 روزی پرسیدم که من این خود بالیقین دانستم که شما منو خند هستید پس این به نظر

برای چه در اینجا نصب کرده آید گفت که معتقد من این بت سنگی بیش نیست اما چه توان کرد
 که کار با اهل دنیا افتاده است این بت از سنگ پارس ناتهه است که بی بسی سنگ
 بقدرت خدا باین هیئت مشکل شده است و هنوز این را بسیاری پرستند و احوال گیری
 و خدمت من هم میکنند بعد دست مرا گرفته در جایی برد که آنجا تارکی از حد زیاد و عموفا
 مردم را دخلی نبود گفت که اندک چشم و گوش را برود و شنید بگمارید و دریا بید که چه
 ذوق و شوقی دست میدید بکنجی در آنجا متوقف بوده خطهای وافی برداشتم
 و نقل بکردی هست که من با و گفتم که حالا خبر آمدن برادر و برادر زن من از کاپلی
 به پارس رسیده است و من میخواهم که از جناب عالی مرخص شده برای دیدن آنها بروم
 گفت که بی آمده اند و یک رتبه غلاف سرخ و اسپ سفید رنگ با ساز نقوه در سوارگی
 او شان هست و برادر زن شما باین شکل و شایستگی و چهار کس از خدمه همراه دارند
 و در فلان باغ که درختهای تهرندی و توت و کنار و انار و غیره آنجا هست بگوشه باین
 مغرب و جنوب در میان برجی فروکش کرده اند چون این کلمات مطابق واقع از
 گوش کردم متحیر شده گفتم که از اینجا بد ریافت من رسید که شما همه موسهای مارانچی پند
 گفت که اگر دیدم چه می شود همه مادران و خواهران من اندک نقل یاد دارم که در بتک
 در ایامیکه نواب سعادت علیخان بهادر رونق افزای آنجا بودند همیشه از یاران شب
 برای سیر در یار فتم و کشتی که در زبان هندی آنرا بجره گویند بگرایه گرفته همیشه
 سوار شده بدریا از نظر با نظر میر فتم چنانچه از ایام هوبلی در آنجا رسم است که همه
 مهاجران و هندوان ذمی مقدور کبشتی با سوار شده تمام شب آتش باز میسازند
 و چراغان میکنند در قصه های بینند و بعضی نشاط مشغول میباشند از اتفاقا که

در زورق با بزرگه هم نشسته بودند و ما همه کس او را شناختیم با صراحت تمام مکلف تا شام شده بودیم
 و بخدمت شان اعتقاد را برین و اشتهای ناگهان در عین سیر و تا شام بزرگ موصوف با فرمود
 که حال تا شام گریه و صلاح نیک نیست که اراده مراجعت بخانههای خود بکنید بعضی از یاران گفتند
 که قبله خوبست اندکی دیگر سیر کرده موافق فرموده عمل میکنیم بزرگ مدوح بتهدید و تاکید تمام
 بلاحان گفتند که سیر مرو که باز در کشتی را با سائل برسانید از آنجا که حکم شان نافذ بود کشتی
 کشتان بجزه را از میان دریا بر آورده بطرف ساحل روان کردند از حرکت اگر چه در ^{مندان}
 منعض هم شدند اما هیچکس یا راسی آن نداشت که عدول حکم شان کرده ملاحان را مانع
 آوردن کشتی بر لب آب شود همه دم بتوشسته بودند که گفته چون کشتی بکنار دریا رسید
 غرق شد و همه کشتی نشینان تا سینه و گلو در آب در ماندند و خبر ای تمام جان سلامت

بروند و این حرکت را از جمله کرامات آن بزرگ دانستند نقل احوال عجیب و غریبی از
 جناب والد ماجد یاد دارم که اگر از کدام درویشی این امر بظهور می آمد حمل بر کرامت
 او نموده میشد از بسکه جناب ایشان هم از اولاد امجاد حضرت خواججه عبید الله احرارند
 اگر از ایشان هم اینچنین کرامتی بوقوع آمد جای تعجب نیست تفصیل این احوال
 آنکه از هنگامیکه جناب ایشان بر فاقه نواب سعادت علیخان بهادر بشهر محمد آباد
 بنارس تشریف داشتند اکثر اوقات روبروی ما همه فرزندان میفرمودند که بچو است
 بدل من میگذرد که کدام خواججه سرای متمولی بخانه من بیمار شده خواهد آمد و بوقت
 اخیر خود همثال و اسباب بمن مهبه کرده خواهد مرد چون چند بار این حرف فرمود عرض
 کردم که این امر بسبب بسته شدن خیال بخاطر جناب میگذرد و ارشاد کردند که صلا
 تقوی را اینهم بدل نمی آید و منتهی اختیارانه این خطر بیاطن من منظور میگردد تا آنکه فر

است سال بلکه مع شش نژاد در بنارس اتفاق اقامت شد و گاه و بیگاه و الی امثال
 همان حرف میکردند چون از آنجا در عهد وزارت نواب مدوح بگشتند و اردو شدیم و نواب
 وزیر جوالمی مقبول خواجه سرکه مشهور بدعاوت بود بجناب ایشان برای سکونت محنت
 فرمودند بعد از چندی مسعود نام محبوبی آمده عرض کرد که من خواجه سرامی نواب خان
 پسر کلان نواب قمر الدین خان هستم و تزیینات سنن دارم و درین شهر روانی بسیار
 و موافقت من با پیکس نمی شود و مهربان کسند و بی خانانم و از علایمان اجداد شما
 هستم اگر کدام جائی بمن عنایت فرمایند در آنجا بقیه عمر بقایغ البالی بسر برم جناب ایشان
 مکانی بوسی تفویض کرد و مدت شش هفت ماه مانده قریب بمرگ شد و نقد و جنس
 خود که بقدر دوازده هزار روپیه بود بجناب ایشان همه کرده و صیته نمود و بخوار رحمت
 ایزدی پیوست آنوقت آنجناب فرمودند که حرفی که من از ساها پشما میگفتم ظهور آن
 حال شد. نقل حکیم یوسف علی نام آشنای نقل کرد که در عظیم آباد در ویش با خدا
 صاحب بستی بود و من رازدار او بودم و بادی اخلاص تمام داشتم روزی تکلف
 شان کردیم که در مجلس حالت مرزا گشتیا بید رفت باری با صراحت من بر رفتن راجه
 شدند چون در آنجا رسیدیم همانوقت دیدیم که دو کس یکجا وجد میکنند و در با و هوی
 ستانه سرگرم اند و همه حضار بزم تعظیم آنها استاده اند و در ویش مذکور گفت که
 اندرون بزم مروید و همین جا استاده تماشای حرکات و سکنات اینها بکنید الحال
 ما هر دو کس در صحن خانه استاده بودیم و طرف ثانی تبسم میکرد و سر چنبا نید من تبسم
 از او پرسیدم که موجب تبسم چیست گفت که اینهمه کس هیچ بستی بعرفان ندارند و از جمله
 مهورانند و کم کرده خود را بچویند و در فراقش آه و وایلا میکنند و آنانکه جلوه یار هر

می بینند و معشوق حقیقی پیش نظرشان موجود است همیشه خندان فرحان میباشند
 تماشای این چهارگان کردن چه ضرورت نقل در بنارس در ویشی بود شاه علی اکبر نام
 عمرش البته قریب به نود سال باشد بیرون شهر مسکن داشت و اکثر شرابخواری میکرد
 و کاسهای گلی پر از آب کرده جای می گذاشت و دانه های فله و نان ریزه بامی افشانند
 و طیور رنگارنگ آده آب و دانه میخوردند و بادی رام شده بودند روزانه این شغل داشت
 و هر کس برای ملاقاتش میرفت سخنهای عارفانه و کلمات مستانه و آرزو می گفت و
 علی الدوام این حرف پر زبان داشت که مرا از روی شغل سلطان الاذکار چنین معلوم
 می شود که گوشت میخوردن باش و مردم را هم مانع اکل آن شوسه ترک حیوانی
 بچیزان جان بخشیدنت * خویشتن را میکنی محروم ازین احسان چرا * یکبار در
 عشره محرم میر محمد امین که از دوستان جانی من بودند گفتند که شب شب شهادت
 حضرت عباس علیست در ویش مذکور گفت که اسی برادر واقعه عباس علی چه میخوانی
 واقعه خود بخوان یعنی ترا هم این راه در پیش است و بوقت شب همیشه تنهامی ماند
 بیداری میکرد و کسی را نمیگذاشت که پیش او بیاید شبی از شبهای ماه چند کس
 از همسالان مثل میر محمد امین و خواجه بخشی خان برادر کوچک راقم و دیگر چند نوجوانان
 سیرکنان از شهر تابسکن آوردیم چه می بینیم که درستی شراب مستغرق بجزوات بخت است
 چون ما همه کس سلام دادیم جواب سلام نداده آهسته برخاست و آتش دانه که برابر
 کت او بود برود دست برداشته بر سر ریخت و این شهر خوانده سگ بچکانند
 زمین ریگند * اینقدر و اینقدر و اینقدر * با هر اطفال گریخته از چهره اش بیرون
 آمدیم در میان ما میر محمد امین بسیار چالاک و زبان آورد گستاخ طبع بودند از بخت

و منع شده دشناهایی غلاظ و شداد بدرویش و ادن شروع کردند هم در زبان سنج
 و هم در زبان ترکی و هندی و از انطرف درویش نیز زبان بشتم با میکشاد تا دوست
 از طرفین همین گفتگوهای لایحی بود بعد من گفتم که امی درویش قصه مختصر کن و اند
 تا کو اگر باشد به که قلیانی بکشیم گفت که بیاتما کو بگیر و خانه مرا آتش بزنی و قلیان
 بکش مختصر که قطع سخن نموده خانه آمدیم روز دوم که باز نزد درویش رفتیم و سلام
 کردیم گفت که از حرفهای شبانه من غباری بخاطر تان نداشته باشید و من هم
 هیچ تکذری از طرف شما در دل ندارم میانه ما و شما شب آنچه گذشت آن توحید بود
 نقل جناب برادر صاحب و قبله خواجه وزیر خالص صاحب نقل کردند که روزی من
 بخدمت محب علی شاه حاضر بودم و اکثر مردم نشسته بودند که از سر راه فقیر سر و پا
 برهنه هر دو کفش پا بدست گرفته بزور تمام بر سر خود زنان و آه و ناله کتان دارد
 بگوشه پشت و بهمان عمل مشغول گردید از مشاهده اینحال بعضی نوجوانان
 حاضر الوقت را لب به تبسم آهشنا شد محب علی شاه تبسم شانرا نگاه کرده بر سر و آس
 آمد و فرمودند که زنهار زنهار بعد ازین بر اقوال و افعال درویشان خنده میکردند
 والا سراسی بد خواهید یافت و این شعر حافظ شیراز خواندند گنج قارون که فرمود
 از قصر بنور خوانده باشی که هم از غیرت درویشانت خدا دادند که این درویش
 و رچه حالتست و چه معیست از بجناب احدیت بوقوع آمده است که در عرض آن
 کفش با بر سر خود میزند منقول است که شاه لال حسین که لقب بدنه با و از باشندگان
 لاهور بود و درویش صاحب حال و عارف کامل بوده است و بادشاه آن عصر
 مشتاق طاقات وی بود و گاهی میسرش می شد روزی بادشاه بر منظر قصر خود نشسته بود

بیتها

اصول

که لال حسین از زیر قصر مذکور بگذشت حاضران بزم به بادشاه گفتند که لال حسین همین است
 بادشاه لال حسین را السلام علیکم گفته بهشتیاق تمام التماس نمود که من از دست آرزو منبر
 ملازمت شما هستم اگر تشریف بیارید موجب سعادت من می شود لال حسین گفت که از کدام
 راه بیایم بادشاه گفت که راهی که تا باینجا میرسد دورتر است اما کمندی می اندازم بران
 پناهده از همین راه بیایید المنوذر که لال حسین را بوسیله بکشد بادشاه بالا کشید و قدوسی
 کرده همین سوال نمود که شما خدا را چگونه یافتید لال حسین گفت که بطوریکه ترا یافتیم یعنی
 اگر من قصد ملاقات تو و تناسی مجالست میداشتم موانع گوناگون و عوائق بی شمار
 بود یعنی حجاب بارگاه تو کی میگذاشتند که باریاب بزم تو شوم و چون تو خواستی که بمن
 ملاقات بکنی از کمندم به پیش خود کشیدی بادشاه و دیگر حضار بزم از تحریف پرتاثر شده
 تصدیق قول او نمودند نقل مولوی صاحب و قبله مولوی رستم علی استاد این
 احقر العباد و با خدمتی و صاحب حالی بودند بر کس که ترانه حرف حق میسر و ایشان را
 وجدی دست میداد چنانچه در بنارس بمجلسه شیخ سلیم میرجان نام سید رشیدی میمانند
 و مولوی صاحب و قبله هرگاه از زیر بلعم سید فریور میگذاشتند مشنوی مولانا جلال الدین
 رومی را کشاده و شعری از آن خوانده از مولوی صاحب موصوف معنی آنرا میسرید ایشان
 بیان یعنی آن منوره میگفتند که این همه داستان بخوانید چون خواندن شروع میکرد
 ایشان در رقص می آمدند گریه و ناله می نمودند و در گزریان بدویشان حلقه
 زده استاده می شدند و میر سابق الذکر پنهان خندا میکرد و جناب ایشان اصلا
 پروای خنده و استنزا کسی نداشتند مستغرق بجز ذوق و وجد میمانند
 نقل در جمله کهنه مولوی انوار نام فاضلی هست از بنبرهای مولوی نظام الدین که

با وجود علم درویش کاملی هست و من دوسه بار بتجدد متش رسیده ام و اوصاف آن
 بزرگوار زبانی همه کس مشینوم اسیم پاک الله همیشه برزباننش جاریست و بدرومی و
 سوزی میگوید که منی اختیار در دول سامعان اثر میکند و از عجایب حال اقلش آنکه یکروز
 غلبه بخودی و وجدان برومی طاری می شود و آن روز و شب هذیان بی هم برزباننش
 میگذرد و رنگش شرح می شود و با کس مکالمه نمیکند و مستغرق ذوق و شوق میباشد
 و یکروز و شب از آن حالت افاقه دست میدهد معتقدان دولت آقا میر که نایب وزیر الممالک
 نواب قازی الدین حیدر است میخواست که با خچه آنجناب را که مدفن آبا و اجداد کرام
 شان بود غصب نموده طرح عمارتی در آن اندازد و شاگردان و مریدان معروض داشتند
 که درین باب نواب وزیر ^{بندگی گرفتن} تظلم و استغاثه باید نمود فرمودند که هیچ احتیاج استغاثه نیست
 اگر مشیت ایزدی در نیست که این باغچه ^{زیاد} ویران گردیده رنگ بنامی دیگر در آن ریخته
 اصلا فریاد و زاری ما مفید نمی شود و الا نامبروه چه مجال دارد که دخل و تصرف درینجا
 تواند کرد بعد از دوسه روز آقا میر مورد قهر الهی شد و جناب عالی یعنی نواب وزیر ^{مردود}
 ضبط اموالش نموده متقیه شس ساختند و چند سال بعد در آن شکنجه و حبس مبتلا ماند و ^{نست}
 که این سزای بی ادبی و اراده فاسد است که من نسبت بانجناب مستطاب کرده بودم
 من بعد متنبه و منفعل شده بواسطت مردمان عذر تقصیر خود از ایشان خواست
 و توبه کرده معروض داشت که اگر عفو جبرائیم مرا نموده نظر عاقلی بجال من اندازند
 و به برکت توجه حضور پر نور باز بمنصب خود فائز گردم خود را یکی از بندگانش ^{است}
 آنجناب حساب کنم چون توبه اش مقبول شد باز بدرجه نیابت رسید و نذر و نیازهای
 بسیار گذراند پیش از عهد نواب وزیر موصوف که والد بزرگوار ایشان ^{بنام} نواب ^{بنام}

مسند آرامی وزارت بودند بمولوی صاحب مدوح گفته فرستادند که با مجتهد مذہب مولوی
 ولد اعلیٰ اگر مباحثه و مناظره مذہب بکنید و بعد از قیل و قال هر کس که از شما بر یکی رایج
 شود و ظفر باید باید که شخص دومی و متابعانش مذہب دومی اختیار کنند و اختلاف مذہب
 از میان برخیزد چون این پیام نواب وزیر بمولوی صاحب رسید گفتند که با هم مباحثه
 نمودن چه ضرورت است بهتر اینست که بنده در گاه و مجتهد خود را در میان یک حجره کشب
 بند بکنید صبح روی هر کس که از ما هر دو شخص سیاه گرد و مذہب او باطلست جناب عالی
 چون بمولوی ولد اعلیٰ این حرف گفتند قبول این امر نکرد.

چو پنجم در تعلین احوال سلاطین

نقل است که نادر شاه از روم شکست خورده گریزان میرفت و همگی هزار سوار همراه او
 بود شاه موصوف از بسکه پیشه بید او و ظلم داشت و فوج خودش هم از مطمئن خاطر
 آراوه هزار سوار این شد که حالا نادر شاه یک و تنهاست این را باید گشت و از بند این
 را باید شد چون نادر شاه از چشمک زدنها و اشارات شان بفراست آگاه گشت
 دانست که همه کس در صد و قتل من اند ناگاه شمشیر کشیده بر سر شپه استاده شد
 و سواران را بتهدید تمام بانگ بزود که قر مساقان نصف این طرف بشوید و نصف آن
 طرف بجز و حکش هزار سوار با المناصف جدا شده مقابل هم استاوند بعد از آن نادر شاه
 گفت که با یکدیگر بجنگید بته تال جنگیدن شروع کردند تا آنکه یک کس هم از آنها زنده
 نماند سپس شاه موصوف تنها از آنجا روانه شده بجائی که میخواست رفت و باز قشونها
 فراهم نموده روم را فتح کرد و نقل است که شاه مصدرا ل ذکر و در یکسانی که صد صد کرده
 بلکه مع شنی زائد در حوالی آن آب یافته نمی شد قلعه بود بعزم شیخ آن روانه شد و شکست

آب پر ساخته بیشتر با وقتها و غیره بار کرده آنطرف ہی کرد چون در آنجا رسید قلعه دید
 سرفیلک کشیده که طایر و نیم هم بران گذشتن مجال نداشت و آب بقدر نصف توشه که
 برداشته بودند بصرف آمد ناگاه نادر شاه بعد بکروز محاصره حکم در داد که هر قدر آب
 که در لشکر باقیست همه را بریزند بموجب امر نادر شاه لشکر باین آبهارا ریختند و در باران
 را چون این خبر رسید خود بخود در ارک را کشاده بحضور نادر شاه آمده حاضر شد
 نادر از او پرسید که چه پیش آمد ترا که با وصف تقویت و حمایت اینچنین قلعه کرده سا
 اگر کسی سربنگ بز غنچه فتح آن امکان ندارد و در قلعه گذاهی را کشوده سر بر خطا اطاعت
 نهادی صاحب قلعه عرض کرد که تا دیر روز مرا هیچ بررسی بخاطر نبود و میدانستم که همین
 که آب دوسه روزه که نادر شاه و فوج او همراه دارد تمام شد خود بخود همه کس منتهی اهل
 خواهند مرد و چون امروز شنیدم که آبهای تمام فوج بحکم تو ریخته شد متیقن خاطر مگشت
 که حالا قلعه را از بیخ و بن برکنده با خاک برابر خواهند نمود چه حکم زیاده ازین نییاشد
 که آب که باعث زندگیست چون بفرمان شاه ریختند و از جان نیندیشیدند فتح ارک
 چقدر کار است لهذا از بیم جان خود امان خواه شدم نادر شاه از بیخرف خوشنود گردید
 باز قلعه را بوی تقویض فرموده و آب بقدر حاجت گرفته مراجعت کرد منقول است
 که شاه مدوح را ناخوشی عارض حال شد که در آن بیم پلاکت بود با طباحکم فرمود که زود
 تشخیص مرض نموده معالجه من بکنید و الا همه را بدم گاز میدهم بکشکها دست و پاچه
 شده جمع گردیدند و باهم مشوره نموده عمل طایر تجویز نمودند از آنجمله طبیبی که سر امر همه
 طبیعت شناسان بود و معالج خان نام داشت رفته بحضور نادر شاه دست بسته
 عرض کرد که همه طبیبان عمل طایر تجویز نموده اند بجز دشمنان این حرف از راه محال

در آن حالت بخود می پیچ و تابی خورده بانگس بر معالج خان زد که برای که عمل طایر تجویز کرده اند
 طرف ثانی بجان خود لرزیده منی اختیارانه گفت که برای خلام فرمود که برو عمل طایر کن مرومان
 را برای اینکار مقرر فرمود ازینجا قدرت خدارا مشاهده باید کرد که مروج معالج خان را برود
 عمل طایر کردند و نادر شاه چاق و تندرست گشت نقل است که شاه مرصوف
 سپاهی را بر سر کشت زاری برگماشت تا حراست مزارع از قشون شاهي بکند
 و خود بخیمه داخل شد سپاهی مذکور سواران لشکر را جار میزد و مانع پامالی ^{نیز} زراعت
 میشد ناگهان سوار می چند اسپه با را بر مزارع سر دادند و بچراغین ستران مشغول
 مزارعان و اوزنان در خیمه شاهي آمدند که کشت های ما را بعضی از فارسان لشکر
 پامال و خورش و دواب ساختند شاه فرمود که آن سپاهی را حاضر سازید چون سپاهی سابق ^{سواران}
 که مامور ب حفاظت مزارع شده بود حاضر آمدند و بر چشم غضب در روی دیده گفت که ای
 قمر مساق من ترا برای چه بر سر کشته زار گذاشته بودم حراست خرت چرا بخوبی نکردی
 سپاهی لشکر که فروخته و ابرد ترش نموده گفت که قمر مساق تویی که حکم تو کسی بر نمیدارد
 من هر چند مانع شدم که حکم شاه است که کسی در زراعت قدم نگذارد و بیکس قبول نکرد
 چون سپاهی مذکور نادر شاه را قمر مساق گفت وزیر برق چشمش گرفته گفت که ای بدخت
 این چه ناسترا بود که از زبانت بر آمد مگر از جان خود دست ^{نشانید} شسته نادر شاه بوزیر
 که چرا بروی خشم میرانی او خود مرده است دزیره اش آب گردیده در حالت هذیان
 این حرف از زبانش بر آمده است و الا چه مجال داشت که نادر را دشنام بدی در ^{نشان}
 همین گفتگو سپاهی مزبور بلرزه در آمده بر زمین افتاد و برود نقل است که چون بلا کوه
 از راه دره کوهی قریب بشهر عین رسید در یامی فیما بین لشکر بلا کوه خان و لشکر ^{مردم} غنچه

نشان